

# تفتین

نوشته‌ی: کلود دو فرن  
ترجمه‌ی: محمد قاضی  
نقاشی: مصطفی اوجی



# فرد در یک شوپن

نوشته‌ی کلود دو فرن \* ترجمه‌ی محمد قاضی

نقاشی از مصطفی اوجی

با صدای

مظفر مقدم \* خسرو فرخزادی \* ژاله



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مجلسد ماه ۱۳۵۱

[www.parand.se](http://www.parand.se)

این دست‌های بلند و سفید که روی پیانو می‌لغزند، دست‌های جوانی‌ست که در کار نوشتن صفحه‌یی از تاریخ موسیقی‌ست. او هنوز نمی‌داند که در آینده آوازه‌ی شهرت و افتخارش با نام‌های موسیقی‌دانانی چون موتسارت و بتهوون، که هم‌اکنون به ستایش آنها سرگرم است، در هم خواهد آمیخت.

آری، فردریک شوپن که در سال ۱۸۲۵ نوجوانی‌ست، هیچ از این نکته آگاهی ندارد... این نوجوان لاغر و رنگ‌پریده، پانزده سال پیش از این تاریخ، یعنی در دهم فوریه ۱۸۱۰، در یک کلبه‌ی کوچک روستایی در «زلازووا وِلا» که در شش فرسخی ورشو است، به دنیا می‌آید. پدرش نیکلا شوپن که معلم و در اصل فرانسوی‌ست در همان سال تولد پسرش، در ورشو ساکن می‌شود. دیری نمی‌گذرد که در خانه‌ی خود پانسیون برای سکونت اعیان‌زادگان جوان و ثروتمند می‌گشاید و همانجاست که نخستین دوستان فردریک پیدا می‌شوند: یعنی برادران «وودزینسکی» و «تیتوس» که یاران جدایی‌ناپذیر دوران زندگی او هستند. «تیتوس» همان کسی‌ست که فردریک جوان فردای شبی که در مجلس فرمانروای بد دل روسی ورشو یعنی «دوک بزرگ کنتانتین» حضور می‌یابد، تأثرات خود را از آن دیدار به او تقدیم می‌کند...

شوپن: تیتوس، دوست من، چه شبی بود... تمام بانوان اشراف ورشو آمده بودند تا نمایشی از لباس و آرایش ترتیب دهند. دوک بزرگ، با آن جلال و هیبت هول‌انگیزش ضمن گوش‌دادن به نوای پیانوی من، از سر لطف لبخند می‌زد. اما تیتوس عزیز، راستش را بخواهی من موفقیت آن شب را مدیون یقه‌ام هستم... همان یقه‌ی زیبا که لباس تازه‌ام را زینت داده بود...

و همه‌ی راز فردریک شوپن، در تجلی ناگهانی نبوغ اوست. هنر او بقدری طبیعی‌ست که خودش هیچ تعجب نمی‌کند چگونه بیقیدی جوانی، همراه با انعکاسی از یک اندوه مالیخولیایی در وجود او جمعند، اندوهی که به‌ظاهر از راهی بس دور به سراغ او می‌آید و آرام آرام بر سراسر وجود او چیره می‌شود و هنرش را رهبری می‌کند... لیکن اکنون او برای مدتی کوتاه به برلین آمده است. هرشب به اپرا می‌رود و با لذت، تمام وجود خود را از موسیقی سرشار می‌کند. اما پس از پانزده روز ناگزیر است با دلبران به ورشو باز گردد.

شب‌ی در منزلی در بین راه، اسبهای دلبران را دیر حاضر کرده‌اند و مسافران منتظر... خوشبختانه در این مسافرخانه یک پیانو هست. شوپن پشت آن می‌نشیند و انگشتانش را روی کلیدهای آن می‌دواند... دیگران کم‌کم چنان از خود بیخود می‌شوند که جز گوش‌سپردن به این نوای دلنشین و ناشناس کاری ندارند...



اتود اوپوس ۲۵ شماره‌ی ۹ در سل پُئل

متصدی پست : خانمها، آقایان، اسبها حاضرند. بفرمایید سوار شوید!  
يك مرد مسافر: ساکت آقا، ساکت!... به جهنم که اسبها حاضرند!  
يك زن مسافر: (خطاب به شوپن) بزنید آقا، باز هم بزنید، هر چه دلتان  
می‌خواهد بزنید. موسیقی شما یاد سفر را از خاطر ما برد.

اتود اوپوس ۲۵ شماره‌ی ۹ در سل پُئل

شوپن در ورشو بزودی پی می‌برد که باید آداب و رسوم خانوادگی‌اش را فدای هنرش کند. می‌فهمد که اگر بخواهد موفق شود و به عنوان يك پیانو نواز بزرگ شهرت پیدا کند، باید شهر زادگاه خود را ترك گوید و برای تحصیل و زندگی و کار به یکی از پایتختهای بزرگ اروپا، سفر کند.

شوپن: باید از وطنم دور شوم... در وین یا رم یا پاریس یا لندن است که من راز وجود خودم را کشف خواهم کرد... اما دوری از این خاک مقدس هم، که من لرزش هر شیار آن را به چشم خود دیده‌ام، برایم ناگوار است. مگر می‌شود که من دیگر نوازش بهار لهستان را روی گونه‌های خود حس نکنم؟ به من الهام شده است اگر ورشو را ترك کنم دیگر هیچگاه خانه‌ی خود را به چشم نخواهم دید چه دردناکتر است مرگ، در سرزمینی به جز وطن...

برای يك جوان واقعاً چه پیش‌بینی عجیبی است. وقتی آدمی بیست ساله، در شهر زادگاه خود دو کنسرت داده است که هر دو با پیروزی درخشانی مواجه بوده‌اند، معمولاً هرگز به فکر مرگ نمی‌افتد. اما دردی که شوپن از آن رنج می‌برد، دردی است کاملاً آشنا. او اینک عاشق است، عاشقی شیفته و شیدا که در عصر رمانتیسیم برای جوانی چون او حساس و بیقرار، بسیار عادی است... کیست این دختر جوان لهستانی که دل از شوپن ربوده است؟ کیست این «کنستانس گِلادوسکا»ی زیبا که در او آنهمه شرم آفریده و الهام بخش والس‌های اوست؟

والس شماره‌ی ۶ اوپوس ۶۴ شماره‌ی ۱

شوپن: شاید من، از بخت بد، کمال مطلوب خود را یافته باشم. اکنون شش ماه است که هر شب خوابش را می‌بینم و هنوز يك کلمه با او حرف نزده‌ام...

مازورکا شماره‌ی ۲۲ اوپوس ۵۰ شماره‌ی ۲

شوپن: ای کاش این حقیقت می‌داشت... ای کاش برای من ممکن بود حجاب  
انزوای خود را بدرم و با گام‌هایی استوار وارد دنیای آدم‌های دیگر  
باشم... گذشته از هر چیز، شاید این معجزه، تنها در نیروی زیبایی  
یک زن نهفته باشد.

شوپن ابتدا تصور می‌کند این زیبایی را در چهره‌ی «ماری» خواهد یافت. ماری، خواهر  
«وودزینسکی» است که در ورشو از همبازیهای دوران کودکیش بودند. در سال ۱۸۳۴ به  
هنگام سفر به «درسدن» است که شوپن بار دیگر ماری را می‌بیند. هنگامی که لهستان را  
ترک کرده بود، ماری بی‌چه بود، اما اینک زنی کامل شده است.

بالاد شماره‌ی ۱ درسل مینور اوپوس ۲۳

شوپن: ماری! من به زودی ناگزیر به پاریس باز خواهم گشت، ولی باید به-  
هم قول بدهیم که نگذاریم یاد لحظات خوشی که با هم به سر برده‌ایم،  
از خاطرمان محو شود.  
ماری: قول می‌دهم فردیک! من هر دقیقه‌ی را که باشما گذرانده‌ام در  
هاله‌ی کوچکی خواهم پیچید و آن را در خاطر نگاه خواهم داشت.  
این راز هر دوی ما خواهد بود... باری که هر دو با هم بکشیم،  
سبکتر خواهد بود.  
شوپن: نه ماری، برعکس سنگین‌تر خواهد بود. باید هم سنگین باشد تا ما  
هرگز آن را بر سر راه زندگی، کم نکنیم.

شوپن به پاریس باز می‌گردد. این دوران برای او از نظر ساختن آهنگهای مختلف، دوران  
پر برکتی است و مازورکا، پولونز و اتودها و بخصوص همین بالاد درسل مینور، که شوپن  
آن را پایه‌ی عشق خود به ماری قرار داده است، از پی هم ساخته می‌شوند. اما ماری در حدی  
نیست که شایسته‌ی سرشاری عاشقانه‌ی او باشد. ماری برای او دم‌پایی می‌بافد، بلیتهای  
استفاده از پانسینهای خوب می‌فرستد، ولی وقتی پدرش، یعنی «کنت وودزینسکی»، از  
او می‌خواهد که با این موسیقیدان به قول خودش «بی‌آتیه» قطع رابطه کند، ماری خیلی  
زود تسلیم می‌شود و نامه‌ی سرپا دلیل و بهانه برای شوپن می‌نویسد.

والس شماره‌ی ۹ در لایبل  
اوپوس ۶۹ شماره‌ی ۱. «وداع»

ماری: دیگر چیزی ندارم به شما بگویم جز اینکه یخها دارند آب می‌شوند.  
خبر بزرگی ست، نه؟ این زندگی آرام و راحت که ما در اینجا می‌گذرانیم  
چیزی ست مناسب حال و برای همین است که من آن را دوست می‌دارم.  
خدا حافظ! خاطراتمان را در دل نگاه دار.

شوین این نامه را با تمام نامه‌هایی که قبلاً از ماری دریافت کرده بود در پاکتی گذاشت و  
روی پاکت این دو کلمه را به زبان لهستانی نوشت: بدبختی من! سپس چشمان خود را بست  
و برای آخرین بار به آهنگ «والس وداع»، که آن را برای ماری ساخته بود، گوش داد.  
در سال ۱۸۳۸ یک شب فرانتس لیست، شوین را به ژرژساند معرفی می‌کند. نام اصلی این  
بانوی جوان و با نفوذ، که رمان‌نویس با ذوقی هم هست «اروردوین» است اما او را با نام  
مستعار و مردانه‌ی «ژرژساند» می‌شناسند و می‌پیمانی‌های او می‌عادگاه نویسندگان و هنر -  
مندان سرشناس زمان است. نخستین برخورد، خیلی سرد است. وقتی فردریک به خانه بر-  
می‌گردد، به لیست می‌گوید:

شوین: این ژرژساند چه زن گوشت تلخی ست!

اما ژرژساند، که هشیارتر است، از هم‌اکنون دنباله‌ی حوادث را می‌بیند و با قدرتی که از  
خصایص بارز او ست، واکنش نشان می‌دهد.

ژرژساند: زندگی، با همه‌ی غم‌ها و غصه‌هایش، چه شیرین و دلپذیر است.  
سرمست‌کننده است، دوست‌داشتن و محبوب بودن، این است سعادت!  
این است بهشت!

شوین و ژرژساند دل‌باخته‌ی هم می‌شوند و چند هفته‌ی بعد، رمان‌نویس جوان، همراه با دو  
بچه‌اش و شوین برای رفتن به جزیره‌ی «ماژورک» به کشتی می‌نشینند.





شوین: آسمان، فیروزه‌فام است و دریا لاجوردی و کوهها زمردین... روزها،  
خورشید پرتو می‌افشاند و شبها، از همه‌جا، صدای آواز و نوای  
گیتار به گوش می‌رسد.

ژرژساند: من تو را برخلاف میل خودت حتی اگر لازم شود، علیه خودت، از  
بند خودت خلاص خواهم کرد.

شوین: مفلکک ژرژ من، این کار دشوار و رنج‌آوری است!  
ژرژساند: چشمانت را ببند... و بگذار تو را هدایت کنم... ما به سوی  
خورشید می‌رویم.

اما بارانهای زمستانی، آن شور و نشاط روزهای نخستین را زایل می‌کنند. شوین از  
جزیره‌ی «ماژورک» متنفر می‌شود و عزلتگاه «والدمزا» در نظرش چون زندانی ترس‌آور  
جلوه می‌کند. یک شب توفانی شوین در اتاق خود تنهاست. ژرژ و بچه‌هایش بیرون خانه،  
در میان توفان، غافلگیر شده‌اند، در این هنگام ناکهان تصاویری از صحنه‌های «رساله‌ی  
یوحنّا» از پیش چشم‌های شوین می‌گذرد و او بلافاصله آنها را روی پیانوی خود تفسیر-  
می‌کند.

شوین: ناکهان شیخ ژرژ را دیدم که بر آبهای دریاچه روان بود. به من لبخند  
می‌زد و دستهایش را به سوی من دراز می‌کرد. اما به‌جز فضای خالی،  
چیزی به دست من نیامد...

پره‌لود شماره‌ی ۶ اوپوس ۲۸

این رؤیا «پره‌لود» ششم را، که از آهنگهای بسیار جالب شوین است، به او الهام می‌بخشد، اما  
وضع مزاجی او مختل شده است و دم به دم سرفه می‌کند. پزشکان جزیره‌ی ماژورک، در  
حضور بیمار، سر تکان می‌دهند و نظر خود را از او پنهان نمی‌دارند. ژرژساند می‌فهمد  
که باید برگردند.

ماه «مه» است و اینک همه در کاخ قدیمی و خانوادگی ژرژساند، در «نوهان» زندگی  
می‌کنند. زندگی آرام و پُر تلاشی برای آن دو دلباخته آغاز می‌شود. در آن آب و هوا، که  
همه‌چیز نشانی از آرامش دارد، شوین احساس می‌کند که حالش بهتر است.

ژرژساند: فردریک، خواهی دید که سنگهای کهنه‌ی اینجا یک موسیقی  
جادویی را به تو الهام خواهند بخشید...

بالاخره شوپن با «کنستانس گلاDOSکا» حرف می‌زند...

**کنستانس:** آقای شوپن، امروز صبح «آداژیو»ی کنسرتوی شما به دست من رسید همینطور نت و آهنگهای لهستانی که برای من نوشته‌اید.

**شوپن:** ناقابل است مادموازل، بسیار ناقابل است.

**کنستانس:** اینطور نیست آقای شوپن، بسیار قابل است، بسیار بسیار...

من فقط يك خواننده‌ی جوان هستم... و صدای من...

**شوپن:** مادموازل کنستانس، صدای شما چه اهمیتی دارد!

**کنستانس:** چطور؟ مگر این صدای من نیست که شما را مجذوب من کرده

است؟ شما موسیقی‌دان هستید و من خواننده و بنابراین

يك علاقه‌ی مشترك...

**شوپن:** بله، می‌دانم برای يك خواننده، صدا اهمیت دارد. ولی وقتی

شما می‌خوانید، من فقط صدای چشمهای شما را می‌شنوم.

آوازی را که باید با موسیقی من همراهی کند با چشم هم

می‌توان خواند... نه، مسلماً شما نمی‌توانید این را بفهمید.

با وجود این چشمان زیبای کنستانس هم شوپن را از تصمیم‌های خود باز نمی‌دارند...

**شوپن:** از کلیسا بیرون می‌آدمم کنستانس را دیدم. همان کم‌سر به-

کوچه و خیابان گذاشتم و ربع ساعت طول کشید تا به خود

آدمم. اما از روز شنبه هشتم، هر چه بادا باد، بار سفر

خواهم بست... موسیقی خود و رویان سر او را همچون

گرانیهاترین دارایی‌هایم با خود خواهم برد.

فردريك شوپن در آن سپیده‌دم اول نوامبر سال ۱۸۳۰ رفتار غرورآمیزی ندارد. يك ظرف

نقره‌یی پر از خاک لهستان را تنگک به بغل می‌فشارد. شوپن میهن خود را که اینهمه به آن

عشق می‌ورزد، از این پس هرگز نخواهد دید. لهستان علیه اشغالگران خود قیام کرده‌است.

روایای صحنه‌هایی از کشتار و سوگواری، از پیش چشم شوپن می‌گذرد.

### شوین:

بنظر می‌آید که خواب می‌بینم و هنوز در کنار شما خویشتان عزیز هستم... زیستن یا مردن. امروز دیگر برای من یکسان است. چرا آواره شده‌ام؟ چرا با شما نیستم و از خطری که همه‌ی شما با آن دست به گریبانید به دور مانده‌ام؟ چقدر به سر-نوشت سرباز ساده‌ی رشک می‌برم که در گرماگرم نبرد، تفنگ خود را به دست دارد! هر گلوله‌ی بی‌گناه از تفنگ شما شلیک می‌شود طنینی در قلب من دارد، با این همه من که فرسنگها از لهستان دورم و عمر خود را در میهمانی‌ها می‌گذرانم، از وراثت این همه ناهماهنگی که مرا دربر گرفته است، دائماً گوش به ناله‌های وطنم دارم...

اشکار است که شوین نمی‌تواند با سبکسریهای محیط وین خو بگیرد، اما نمی‌داند به کجا برود. سرانجام لندن را انتخاب می‌کند، اما در لحظه‌ی حرکت، برحسب اتفاق، مأموران را وادار می‌کند تا روی گذرنامه‌اش بنویسند: «عبور از پاریس...»

### شوین:

تیتوس عزیزم، در اینجا هر فردی از ساکنان شهر، هنوز در نگاه و در قلب خود تصویرها و صداهایی از انقلاب کبیر فرانسه دارد... پاریس، مجموعه‌ی بی‌ست از همه‌ی آن چیزهایی که تو می‌خواهی باشد... من از راه گوش، دوستان و آشنایان زیادی دارم، و اما هیچکس، بلکه هیچکس نیست که مرا درک کند... تنها موسیقی‌ست که گاهی یار با وفا و گاه جباری بیرحم و دل‌آزار است...

بالاد شماره‌ی ۳ در لابل اوپوس ۶۷

يك شب ستاره‌ی اقبال به روی او لیخند می‌زند. هموطنی او را به‌خانه‌ی «بارون روچیلتر» دعوت می‌کند. در آنجا همه‌ی کسانی که در پاریس موجب شهرت یا مایه‌ی بدنامی اشخاص می‌شوند، حضور دارند. شوین، همچون ضربه‌ی ساعت فروود می‌آید!... زنها او را بسیار هیجان‌انگیز می‌یابند...



يك زن جوان: این يك فرشته است و چهره‌ی بی به زیبایی يك زن زیبای  
افسرده دارد. حس می‌کنم همه‌ی ما پيانو زدن را خواهیم  
آموخت. آه که ما چقدر لهستان را دوست خواهیم داشت!

فرانتس لیست، که از صمیمی‌ترین دوستان او شده است، روزی به او می‌گوید:

لیست: فردريك! موسیقی تو، همچون گل‌های سرخ زمستانی‌ست...  
اغلب اوقات که تو به نواختن مشغولی، نگاهت می‌کنم... نگاه  
تو گریزان است و به نظر می‌آید که تو می‌خواهی از هیجانی  
که در جمع می‌آفرینی، بگریزی.

شوپن: فرانتس، جمعیت مرا می‌ترساند... شاید به همین دلیل است  
که موسیقی من اغلب صورت ناله‌ی را به خود می‌گیرد که  
انگار می‌خواهد بمن کمک‌کند تا پُربگیرم و از میان جمع برخیزم.

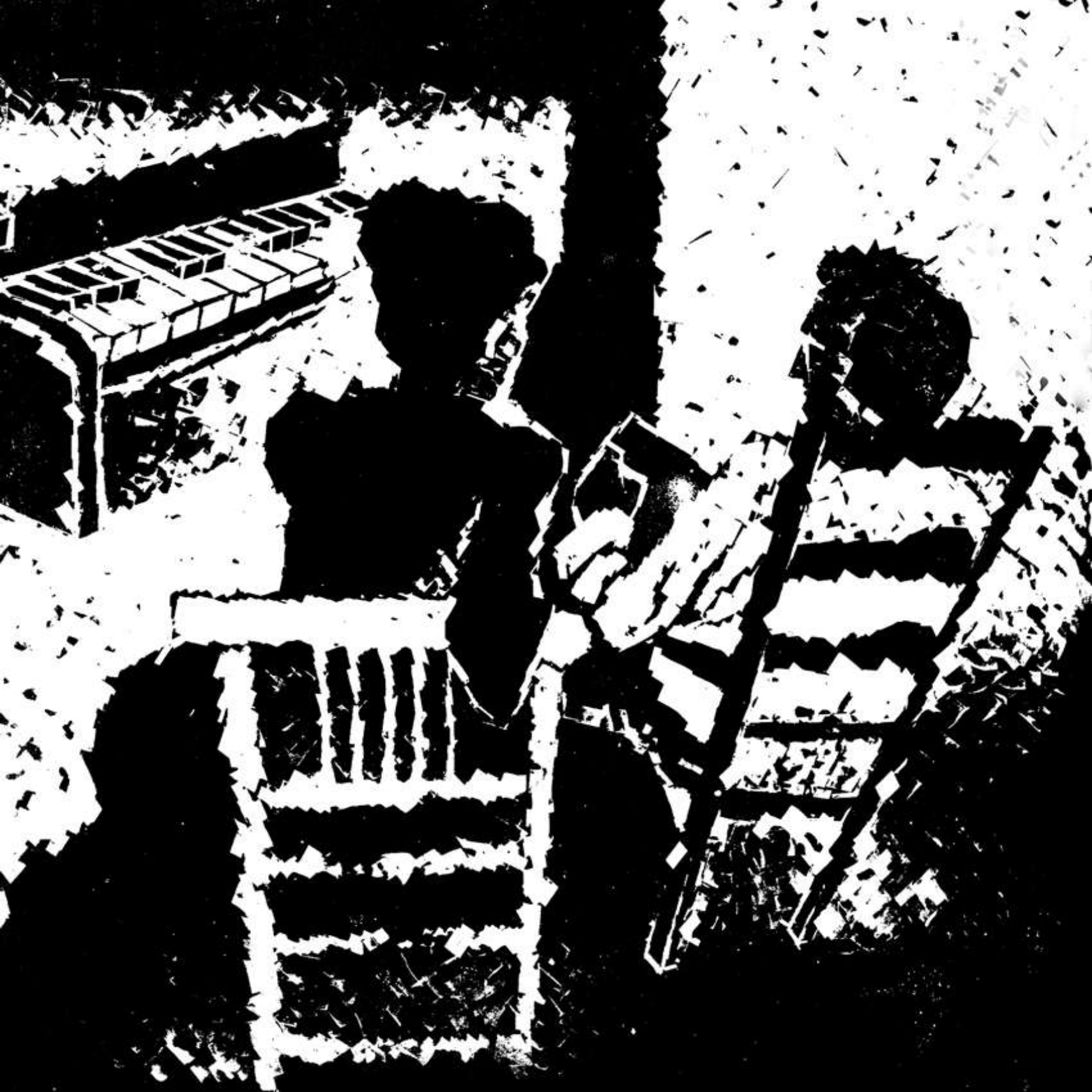
والس شماره ۵ در لا بمل اوپوس ۴۲

رام کردن شوپن! این بزرگترین و شایع‌ترین هوس مردم خوشگذران پاریس است. از میان  
تمام کسانی که مشتاقانه در این راه می‌کوشند، ظاهراً تنها يك نفر است که گاهی به  
موفقیت نزدیک می‌شود و آن زنی‌ست بنام «دلفین پوتوکا» که مانند خود شوپن، لهستانی  
است و زیبایی بی‌مانندی دارد.

دلفین: فردريك! هیچ متوجه هستی که من چه وقت در اینجاستم و چه وقت نیستم؟  
شوپن: دلفین! حق با توست. من اصلاً در خور بخشایش نیستم، برای اینکه  
جادوی زیبایی پیش چشم‌های من است و من کور دل زانو نمی‌زنم تا  
خدا را به پاس آن همه لطف و عنایت سپاس بگذارم.

دلفین: نمی‌خواهی بکوشی که توهم، مثل هر مرد دیگری، خوشبخت باشی؟  
شوپن: دلفین، کاش می‌دانستی چقدر دلم می‌خواست آدم دیگری بودم، اما  
خالی کردن مغزم از يك عالم فکر که در آن است، مشکلی‌ست عظیم...

دلفین: واقعاً شما در آنچه می‌گویید صادقید؟ گمان می‌کنم شما چنان در  
پی نگهداری مالیخولیای خود هستید که انکار از ثروتی نگهبانی می‌کنید.  
شوپن: از کجا معلوم است که تنها ثروت من، همین مالیخولیا نباشد؟ این را  
هم بگویم که من به شما بسیار مدیونم، چون آخرین «مازورکا» های  
من از لیختن شما به وجود آمده‌اند...



شوین دوباره کارش را آغاز می‌کند. در «نوهان» است که سونات معروف خود را می‌نویسد، سونات‌هایی که شامل «مارش عزا» هم هست. گذشته از این اثر، شوین نوکتورن‌های متعدد و چهار مازورکا و چندین اتود و چند پولونز می‌سازد...

فانتزی - امپرومتو  
دودیز مینور. اوپوس ۶۶

ژرژساند: نبوغ شوین، بی‌مانند است. تنها بایک ساز، با بینهایت زبان، سخن می‌گوید. هرچند وحشت دارد که مردم نفهمند، اما هیچ‌انهای فوق‌العاده، بی‌آنکه خود بدانند او را به سرزمین‌هایی می‌برند که تنها خود با آنها آشناست.

پاییز در پاریس منزل می‌گیرند، ابتدا در کوچه‌ی «پیگال» و سپس در چهار راه اورلئان.

ژرژساند: شوین، روزها در اتاقش را به روی خود می‌بندد، گریه می‌کند، راه می‌رود، قلم‌های خود را می‌شکند و نتی را صد بار تکرار می‌کند یا تغییر می‌دهد. گاه شش هفته وقت روی صفحه‌ی صرف می‌کند تا بتواند آنرا به همان صورت که در الهام نخستین نوشته بود، باز بنویسد... شب هنگام، وقتی کار به پایان می‌رسد، قرار می‌گذاریم که چند ساعتی استراحت کنیم. اتاق ما به آینه‌ی شبیه است که همه‌ی فکرهای خلاق می‌توانند بیایند و در آن ارزش خود را منعکس کنند. ما در آنجا «دلاکروا» و دوست جوانش «بودلر» و «لیست» و «مادام داگو» و «بالزاک» عزیز و چند لهستانی را می‌بینیم که به نوای پیانوی فردریک، همچون سرود غیبی گوش می‌دهند... همه، نظرات خود را در مقابل نظرات شوین عرضه می‌کنند. بحث می‌کنند، مجادله می‌کنند و سرانجام شوین از پشت پیانوی خود برمی‌خیزد تا عقیده‌ی خود را به آنان تحمیل کند.

**شوین:** دوستان عزیز، مثل اینکه شما می‌خواهید هنر را به پست‌ترین سطح خود تنزل بدهید. وقتی ابتدال بازاری، جای هنر واقعی را بگیرد در واقع هنر پژمرده شده است... موسسات هرگز از اصول جاودانی هنر روگردان نشدند عقیده‌ی خاص خود را حفظ کرد. هنر، خوش‌خدمت و چاپلوس نیست. هنر، بطور ساده، هنر است و همه‌ی تلاش شما برای تنزل دادن آن به سطحی که در دسترس همه قرار بگیرد، بیپوده خواهد بود...

این شبهای پُر هیاهو و کار سنگینی که بر دوش دارد، بیش از پیش به سلامت شوپن لطمه می‌زند. این رازی نیست که پنهان بماند، دیگر همه می‌دانند که شوپن مبتلا به سیل شده است. با این حال، بیمار می‌کوشد که بیماری خود را باور نکند. در سال ۱۸۴۰ در کاخ «سن کلود»، در حضور لویی فیلیپ، پادشاه فرانسه، و در سال ۱۸۴۱ در خانه «پله‌یل»، با همسر پیانوساز و پیانو نواز مشهور، کنسرتی ترتیب می‌دهد. سالن پر از جمعیت است و توفیق او بسیار درخشان. شك نیست که پاریس، توسط این نابغه‌ی سی و یک ساله تسخیر شده است.

بولونز در لاپل اوپوس ۵۲ «قهرمانی»

بیش از کار توانفرسا و بیش از شب زنده‌داریها در مجالس میهمانی، آنچه ضربه‌ی کاری را بر سلامت شوپن وارد می‌آورد، قطع رابطه‌اش با ژرژساند است.

ژرژساند: فردریک، تو در تمام مدت روز يك کلمه حرف نزدی... شوپن: شما چطور متوجه سکوت من می‌شوید؟ در حالی که سالن شما در تمام مدت روز پر از همسهمه و جنجال این توجه‌های سیاست‌باف و انقلابی‌های قلبی‌ست، که خودتان آنها را به اینجا می‌کشانید. ژرژساند: فردریک! دوستان تازه‌ی من ثروت بزرگی برای من به ارمغان آورده‌اند. اینکه چشم و گوش مرا برای مطالعه در سیر زمان، باز کرده‌اند.

شوپن: همین‌طور است. هر روز در سالن شما قدرتهایی از میان می‌روند و قدرتهای تازه‌یی متولد می‌شوند.

ژرژساند: خود شما هم دایم به این می‌نازید که در شاهزاده‌خانمها و کنسرها تحول فکری به وجود آورده‌اید. تحول شما این است که آنها با ناز و ادا شروع به آموختن پیانو کرده‌اند. اما این کار آنها فقط برای این است که سعادت جلب توجه شما را پیدا کنند...

سرانجام بحران شدت پیدا می‌کند. در سال ۱۸۴۷، یعنی تقریباً ده سال پس از نخستین دیدار، ژرژساند و شوپن از هم جدا می‌شوند. ژرژ با همان قدرت روحی که برای او عادی‌ست این حادثه را تحمل می‌کند، و حتی از این واقعه برای نوشتن يك اثر جدید الهام می‌گیرد. اما این جدایی برای سلامت فردریک، يك ضربه‌ی کاری‌ست.



بالاد شماره ی ۲ اوپوس ۲۸

**شوپن:** او دیگر حتی يك كلمه برای من ننوشته است. و من این را برای خود عزا می‌دانم. اگر او نتواند محبت واقعی را از چاپلوسی تمیز بدهد خدا به دادش برسد. من دیگر هیچگاه چیزی به او نخواهم نوشت...

در این هنگام می‌پذیرد که گشتی در انگلستان بزند لیکن وقتی به پاریس برمی‌گردد، پاك از پا درآمده است... می‌داند که خواهد مرد، ولی این فکر هیچ او را نمی‌ترساند. هنوز به ژرژ می‌اندیشد.

**شوپن:** دنیا برای من بیرنگت می‌شود. من می‌میرم... پس هنر من کجا رفته است؟ قلبم چطور؟ کجا انداختمش؟... اما روح من آرام است. من تسلیمم...

دوستان دوران خردسالیش همه به بالین او شتافته‌اند. دلفین، آن جادوگر سالهای جوانیش، گریه را در گلوی خود خفه می‌کند. شوپن با مهر و محبت به روی او لبخند می‌زند، و با آرامش عجیبی با او سخن می‌گوید:

**شوپن:** دلفین، به تو گفته بودم که دوست دارم پیش تو بمیرم... این لطف بسیار نادریست که خدا در حق کسی می‌کند. این که او را از آخرین لحظات عمرش با خبر سازد. خدا این لطف را در حق من کرده است. بنابراین، دلفین عزیز، دلت به حال من نسوزد. فقط لطفی در حق من بکن. لطفی بزرگت. و آن اینکه یکی از آهنگهای لهستان محبوب ما را برای من بخوان... در لحظاتی که من در حال مرگم، تو آواز بخوان... من این را از تو می‌خواهم...

این آخرین آرزوی او بود. آن روز هفدهم اکتبر سال ۱۸۴۹ ساعت دو صبح بود.



پردازش و پی‌دی‌اف:  
راوی حکایت باقی  
[www.parand.se](http://www.parand.se)

در مجموعه‌ی کتاب و صفحه برای نوجوانان منتشر شده است:

## زندگی و آثار

# موزار \* بتهوون \* شوپن

نوشته‌ی کلوددو فرن  
ترجمه‌ی محمد قاضی  
نقاشی مصطفی اوجی

نوشته‌ی ژاک پرادر  
ترجمه‌ی محمد قاضی  
نقاشی سودابه آگاه

نوشته‌ی ژرژ دو هامل  
ترجمه‌ی لیلی امیرارجمند  
نقاشی مصطفی اوجی



تهیه شده در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
تهران - ۱۳۵۱